

ماجراهای

سینا و ستاره در همدان





۱ سینا و ستاره

سینا از پنجره اتاقش که به محوطه پشت خانه‌شان باز می‌شد، به بیرون نگاه کرد. هنوز باران می‌بارید. باران به حدی شدید بود که آب همه جا، حتی توی خیابان هم راه افتاده بود، آنقدر که وقتی یک ماشین رد می‌شد، آب باران که حالا با خاک کف خیابان هم مخلوط شده بود، به همه طرف می‌پاشید.

سینا با اینکه باران و قدم زدن زیر آن با چتر را خیلی دوست داشت، توی دلش گفت: «خدایا! یه جمعه نباره چی می‌شه مگه؟ این همه روز؛ یه روز تعطیل که می‌شد برم بیرون با ستاره بازی کنم، باید حتماً بارون بباره؟»

همین که یاد ستاره افتاد، دلش بیشتر برایش تنگ شد. ستاره همسایه دیواربه‌دیوار آنها بود. البته یک سالی می‌شد که خانه‌شان را عوض کرده بودند و کمی دورتر زندگی می‌کردند، اما هنوز هم خانه‌هایشان نزدیک هم بود. اگر سینا پشت پنجره اتاق پذیرایی‌شان می‌رفت و ستاره هم توی بالکن آشپزخانه‌شان می‌ایستاد، می‌توانستند برای هم دست تکان بدهند.



سینا و ستاره هم سن و سال بودند. سینا فقط سه روز از ستاره بزرگتر بود. آنها از بچگی با هم بزرگ شده بودند. حتی مهد کودکشان هم یکی بود.

مادر سینا و مادر ستاره دوستانی صمیمی بودند و زمان زیادی را با هم می گذراندند. با هم مربا درست می کردند، ترشی می انداختند، به کارهای خانه می رسیدند، خرید می کردند و ساعت ها حرف می زدند.

سینا و ستاره هم کلی سرگرمی های مشترک داشتند. با هم نقاشی می کشیدند، توی محوطه دنج پشت خانه سینا ساعت ها بازی می کردند و کلی می خندیدند، با هم به کلیسا می رفتند و توی کلاس های کانون شادی کنار هم می نشستند. حتی غذای محبوب جفتشان کوفته بود.

خلاصه که آن دو دوستان خوب و صمیمی ای برای یکدیگر بودند و رازهایشان را با هم درمیان می گذاشتند. از لحظات خوشی و غم و غصه هایشان برای هم می گفتند و دعا می کردند.



سینا یک نگاه دیگر به آسمان انداخت و رفت روی فرش اتاقش نشست. با این باران حتماً مادرهایشان اجازه نمی‌دادند بروند بیرون. آهی کشید و مشغول بازی با ریشه‌های بلند فرش شد. خانواده سینا سالیان سال بود که در همدان زندگی می‌کردند. سینا عاشق همدان بود. همه چیز شهرش را دوست داشت؛ آب‌وهوا، آثار باستانی، درختان گردو، سفال‌های لالچین، کماج و کلی چیز دیگر را. سینا سرایدار خانه‌شان آقای همدانی را هم خیلی دوست داشت.

سینا با شنیدن صدای مادرش از جا بلند شد.

- سینا! سینا، مامان!

سینا زود در اتاقش را باز کرد و گفت: «جانم، مامان!»

مادر سینا آمد توی اتاق. ریشه‌های فرش اتاق سینا را که به هم ریخته بود، با دستش صاف کرد و گفت: «دپس چرا اتاقتو مرتب نکردی؟ مگه نمی‌دونی ستاره و مامانش دارن میان پیشمون؟»



سینا از اینکه باید اتاقش را جمع‌وجور می‌کرد، ناراحت نشد. حتی از هیجان مادرش را بغل کرد و گفت: «دهمین آآن مرتب می‌کنم.»»

حسابی مشغول کار شد. تختش را مرتب کرد، اسباب‌بازی‌هایش را توی سبد ریخت و اتاقش را گردگیری کرد.

وقتی مادر سینا دوباره به اتاقش آمد، همه‌چیز مرتب بود و اتاق برق می‌زد. مادر بغلش کرد و گفت: «دآفرین مامان! اتاقت دسته‌گل شد. این روزا هم واقعاً پسر خوب و خوش‌اخلاقی بودی، خیلی هم صبور بودی؛ ازت خیلی راضی‌ام.»»

سینا از شنیدن این حرف خوش‌حال شد و گفت: «دهفته پیش که رفتیم کلیسا، توی کلاس کانون شادی باهامون درباره میوه‌های روح حرف زد؛ گفتن صبر یکی از این میوه‌هاست. منم می‌خوام میوه‌های زیادی داشته باشم.»»

مادر لبخند زد و گفت: «واقعاً بهت افتخار می‌کنم. راستی، بارون بند اومده؛ هر وقت ستاره اومد، اجازه دارین برین بیرون، بازی کنین.»»

سینا از خوش‌حالی نفسش بند آمده بود.

همان موقع صدای زنگ در آمد.

